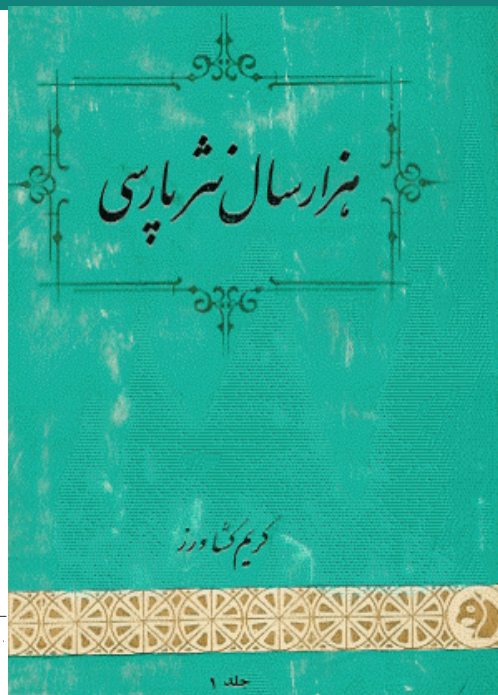




«تاریخ سیستان»

(کریم کشاورز: هزار سال نثر پارسی، کتابهای جیبی، جلد 1، چاپ اول، 1345)

کتاب اول	
منتخب از آثار استادان نثر پارسی در قرنهای چهارم و پنجم هجری	
سر سخن	صفحه ۵
مقدمه شاهنامه ابومنصوری	۴۱
الایته عن حقایق الادویه - عروى	« ۵۵
ترجمه تفسیر طبری	« ۶۳
ترجمه تاریخ طبری (تاریخ بلعی)	« ۹۷
حدود العالم من المشرق الى المغرب	« ۱۳۷
کشف المحجوب سجستانی	« ۱۵۲
اخبار خوارزم - ابوریحان بیرونی	« ۱۶۷
معراجنامه - ابن سینا	« ۱۷۹
سفرنامه - ناصر خسرو علوی	« ۱۹۸
زین الاخبار - گردیزی	« ۲۲۵
کشف المحجوب هجویری	« ۲۵۹
تاریخ سیستان	« ۲۷۵
پایان جلد اول	
حق چاپ محفوظ است	
این کتاب در ده هزار نسخه در شرکت سهامی افست به چاپ رسید.	
تیر ماه ۱۳۴۵	



تاریخ سیستان

همراه با لغتنامه در صفحات پایانی

معرفی کتاب

تاریخ سیستان

مؤلف: نامعلوم

(۴۴۵ ه. ق.)

... و حدیث رستم بر آن جمله است که بوالقسم فردوسی شاهنامه بشعر کرد، و بر نام سلطان محمود کرد و چندین روز همی بر خواند، محمود گفت همه شاهنامه خود هیچ نیست مگر حدیث رستم، و اندر سپاه من هزار مرد چون رستم هست. بوالقسم گفت زندگانی خداوند دراز باد، ندانم اندر سپاه او چند مرد چون رستم باشد اما این دانم که خدای تعالی خویشتن را هیچ بنده چون رستم دیگر نیافرید، این بگفت و زمین بوسه کرد و برفت. ملک محمود وزیر را گفت این مردك مرا بتعریض دروغ زن خواند، وزیرش گفت بیاید کشت، هر چند طلب کردند نیافتند. چون بگفت ورنج خویش ضایع کرد و برفت هیچ عطا نایافته، تا بغمت فمان

این کتاب باعتبار عنوانی که در سال ۱۲۹۹ - ۱۳۰۳ هجری قمری (۱۸۸۱ - ۱۸۸۵ میلادی) که در پاورقی روزنامه «ایران» بیان شده بود «تاریخ سیستان» نامیده شده است. هفت کتاب معلوم نیست و شاهروان استاد بهار (ملک الشعراء) آنرا از روی یک نسخه قدیمی - که گویا مأخذ روزنامه یاد شده نیز بوده - تصحیح و تحشیه و منتشر کرده است. تألیف تاریخ سیستان بطن غائب در سال ۴۴۵ ه. ق. پایان رسیده است. و این اثر در ردیف کتب قدیمی نثر فارسی - مثل تفسیر تاریخ طبری (بلعی) و تاریخ مسعودی (ابوالفضل - بیهقی) و زین الاخبار گردیزی شمرده میشود و بعقیده استاد بهار «ترکیبات و اصطلاحاتی در این کتاب هست که آنرا از «بیهقی» و «گردیزی» هم کهنه تر مینماید.»

این تاریخ گمانشده از اینکه یکی از نمونه های معتبر نثر قدیم فارسی است - از نظر تاریخی نیز دارای اهمیت میباشد زیرا در آن بوقایع و امکن و اشخاصی اشاره شده که در آثار دیگر نمی یابیم.

قسمت آخر کتاب که ذکر وقایع را بسال ۷۲۵ ه. ق. میرساند یقیناً الحاقی است که بعدها بعمل آمده. ما از آن بخش چیزی استخراج نکرده، با انتخاب چند قطعه از قسمتی که اصالت آن محرز است اکتفا ننموده ایم.

این منتخبات از «تاریخ سیستان» بتصحیح ملک الشعراء بهار - بهمت محمد رمضانی صاحب مؤسسه خاور - چاپ گردید - سال ۱۳۱۳ شمسی استخراج شده است.

یافت.

دیگر ... فضل سیستان

اندر کتاب بلدان و منافع آن که یاد کرده اند که از هر شهری چه خیزد، گفته اند که از سیستان زر آبریز خیزد و مارا اصل آن معلوم نبود تا اکنون که بوالمؤید گوید و اندر کتاب ابن-دهشتی گبرکان نیز بگوید که یکی چشمه بود در هیرمند بر آب رست و آب همی بر آمدی و ریگ وزر بر آمیخته، چنانکه آن روز که کمتر حاصل شدی کم از هزار دینار زر ساو نبودی، افراسیاب آنرا ببند جادویی بست، گفت این خزینه ایست، و چنین گفته اند که هم بسر هزاره باز شود و باز منفعت بحاصل آید و کوه توژکی خود معروفست و مشهور که نقره همی بیرون آمد و اکنون اگر خواهند هم بیرون آید.

اکنون یاد کنیم از طریقی که مردم سیستان داشتند اندر قدیم تا اسلام آورده شد

گرشاسب و نبیره گان او تا فرامرزن رستم همه بر آن طریقت بودند که آدم علیه السلام آورده بود، بامداد و بوقت زوال و شبانگاه نماز کردند و پرستش ایزد تعالی، و دیگر بهمه اوقات که بشغل دنیائی اندک و بسیار خواستندی شد بیشتر نماز کردند، پس از آن بدان شغل رفتندی، وزنا و لواط و دزدی و خون ناحق میان شان حرام بود، و مردار نخوردندی و تازیخت نکسردندی آنچه حلالست اکنون خوردن آن نخوردندی، و صدقه بسیار دادندی و همیشه میزبان بودند و مهمانرا نیکو داشتندی و این همه از جمله فرایض داشتندی بر خویشتن، دختر و خواهر و مادر را بزنی نکردندی، و پیکار که میان رستم و اسفندیار افتاد سبب

دو فرسنگ تاریک گشت، چون کیخسرو بایران شد و خبر او شنید آنجا آمد، بدان تاریکی اندر نیارست شد و اینجایکه که اکنون آتشگاه کرکویست معبد جای گرشاسب بود و اورادعا مستجاب بود بروز گاراو، و او فرمان یافت، مردمان هم بامید برکات آنجا همی شدند و دعا همی کردند و ایزد تعالی مرادها حاصل همی کردی، چون حال برین جمله بود کیخسرو آنجا شد و پلاس پوشید و دعا کرد، ایزد تعالی آنجا روشنائی فرا دید آورد که اکنون آتشگاه است، چون آن روشنائی برآمد بر ابر تاریکی، تاریکی ناچیز گشت و کیخسرو و رستم بیای قلعه شدند و بمنجینق آتش انداختند و آن انبارها همه آتش گرفت چندین ساله که نهاده بود، و آن قلعه بسوخت و افراسیاب از آنجا بجادوئی بگریخت، و دیگر کسان بسوختند و قلعه ویران شد، پس کیخسرو این بار یک نیمه آن شارستان سیستان بکشد و آتشگاه کرکویه، و آن آتش گویند آنست. آن روشنائی که فرادید، و گبرکان چنین گویند که آن هوش گرشاسبست و حجت آرند بسرود کرکوی بدین سخن:

بیت

فرخت بادا روش	خنیده گرشاسب هوش
همی برست از جوش	نوش کن می نوش
دوست بدا کوش	بافرین نهاده گوش
همیشه نیکی کوش	دی گذشت و دوش

شاهای خدایگانا، بافرین شاهی *

* شادروان استاد بهار این شعرها را بصورت زیر درست میداند، «فرخته باذا، روش - خنیده گرشاسب، هوش - همی پراست از جوش - انوش کن می، انوش - دوست بدا آگوش - به آفرین نه، گوش - همیشه نیکی کوش - که دی گذشت و، دوش - الخ»

آن بود که چون زرتشت بیرون آمد و دین مزدیستان آورد، رستم منکر شد و نپذیرفت و بدان سبب از پادشاه گشتاسب سر کشید و هرگز ملازمت تخت نکرد، و چون گشتاسب را جاماسب گفته بود که مرگ اسفندیار بردست رستم خواهد بود و گشتاسب از اسفندیار ترس داشت او را بی جنگ رستم فرستاد، تا اسفندیار کشته شد، و پس از آن چون فرامرز از سیستان رفته بود بهمن بن اسفندیار بکین خواستن آمد، و فرامرز رفته بود بهمن وستان، تا باز آمد غریق گشت، بخت النصر که سپهسالار او بود صواب چنان دید که صلح کند با بهمن اسفندیار و هوشنگ را که هنوز خرد بود بشاهی سیستان پله کرد، و خود صلح کرد و بادوازه هزار مرد زاولی از سیستان با بهمن برفت و پیلخ شد.

اکنون یاد کنیم سبب آتش کرکوی

« بوالمؤید اندر کتاب گرشاسب گوید که چون کیخسرو باذریادگان رفت و رستم دستان باوی، و آن تاریکی و پیاره دیوان بفر ایزد تعالی بدید که آذر گشتب پیدا گشت و روشنائی بر گوش اسب او بود و شاهی او را شد با چندان معجزه، پس کیخسرو از آنجا باز گشت و بترکستان شد بطلب خون سیاوش پدر خویش و هر چه نرینه یافت اندر ترکستان همی گشت و رستم و دیگر پهلوانان ایران با او، افراسیاب گریز گرفت و بسوی چین شد و از آنجا بهمن وستان آمد و از آنجا بسیستان آمد و گفت من بز نهار رستم آمدم و او را به بنکوه فرود آوردند، چون سپاه او همی آمد فوج فوج، اندر بنکوه انبار غله بود چنان که اندر هر جانبی از آن بر سه سو مقدار صد هزار کیل غله دایم نهاده بودند، و جادوان با او گرد شدند و او جادو بود تدبیر کرد که اینجا علف هست و حصار محکم عجز نیاید آورد تا خود چه باشد، بجادوئی بساختند که با

حدیث فتح سیستان بر وزیر عثماني عثمان در سنه ثلثین (۳۰)

چون خبر مجاشع بنزديك عثمان رسید - که او از سیستان باز گشت بر آن حال ربیع بن زیاد بن اسد الذیال الحارثی را با سپاهی بفرستاد سوی عبدالله بن عامر که اینرا بسیستان فرست، عبدالله او را بفرستاد بسیستان، پیهره کرمان برسد، آنرا بصلح بدادند و از آنجا بجالح شد مهتر آن با او صلح کرد، باز ربیع او را گفت مرا سوی سیستان راه باید نموده، گفت اینک راه، چون از هیرمند بگذری ریگ بینی و از ریگ بگذری سنگ ریزه بینی ز آنجا خود قلعه و قصبه پیدا است، ربیع رفت و سپاه برگرفت، هیرمند بگذشت، سپاه سیستان بیرون آمد پیش، حریبی سخت کردند و بسیار از هر دو گروه کشته شد و از مسلمانان بیشتر کشته شد، باز مسلمانان نیز حمله کردند، مردم سجستان بمدینه باز گشتند، پس شاه سیستان ایران بن رستم بن آزاد خوین بختیار و مؤبد مؤبدان را و بزرگانرا پیش خواند و گفت این کاری نیست که بروزی و سالی و بهزار بخواهد گذشت، و اندر کتابها پیدا است، و این دین و این روزگار تازمان سالیان باشد، و بکشتن و به حرب این کار راست نیاید، و کسی قضاء آسمانی نشاید گردانید، تدبیر آنست که صلح کنیم، همه گفتند که صواب آید، پس رسول فرستاد که ما بحرب کردن عاجز نیستیم، چه این شهر مردان و پهلوانانست، اما باخدای تعالی حرب نتوان کرد و شما سپاه خدایتد و ما را اندر کتابها درستست بیرون آمدن شما و آن محمد علیه السلام، و این دولت دیر بپاشد صواب صلح باشد تا این کشتن از هر دو گروه برخیزد، رسول پیغام بداد، ربیع گفت از خرد چنین واجب کند که دهقان میگویند و ماصالح دوستر از حرب داریم، امان داد و فرمان داد سپاه را که سلاح از دست دور کنید و کسی را میازارید تا هر که

سبب سالاری یافتن مهلب

مهلب بیست ساله بود و اندر سپاه عبدالرحمن بود اما خویشش دارو بخرد و مردان کاری بود و همیشه از سپاه بریکسو راندی بیابان کرمان که همی آمدند گروهی بازرگانان اندر صحبت سپاه عبدالرحمن همی بسیستان آمدند و اندر میان آن بازرگانان مردی کاری بود و دانا و اخبار عرب و عجم و شعر جاهلیت بسیار خوانده و یاد داشته، مهلب با او هم سخن شد، چون مرد ظریف بود بدوانس گرفت و با او یکجا همی راند، چون لشکر از بیابان بیرون آمد بازرگانان هنوز از پس بودند و راه بیم ناک نبود، کفچان بردن سپاه همی آمدند تا مگر چیزی بیابیم، آن بازرگانان را اندر یافتند، برایشان برزدند و گروهی را بکشتند و دیگران اسیر کردند و بیستند و مالها بسیار و ستوران بر گرفتند و برانندند و آن اسیران را آنجا بگذاشتند، مهلب را عادت آن بود که بر یکی گوشه فرود آمدی، زان اندر شب خبر یافت بامداد برخاست نماز بگزارد و برنشست و براند و سوی بازرگان شد او را دید و حالی چنان افتاده، غمگین شد، ایشانرا بگشاد، پس گفت اگر مرایاری کنید چنانکه من گویم من این مال شما بازستانم بتوفیق الله تعالی، همه گفتند ما فرمان تو کنیم و بنده و آزاد کرد تو باشیم، گفت شما هر کس از این جو بهاء خیمه بدست گیرید و من از پیش بتاختن برانر ایشان بروم، شما برانر همی آئید چون مرا ببینید و ایشان تکبیر کنید، ایشان چنان کردند، و مهلب بتاخت، از آن کفچان هر چه یک و دو بیافت که برانر همی شدند بکشت، تا هفت را بکشت، چون بنزدیک دیگران رسید یکسواره بود و ایشان مردم بسیار بودند ایشان همی راندند و او بر بالاها همی شد و علامتی بر سر نیزه همی کرد، چون کسیکه یاران را منتظر باشد، زمانی بود، آن

خواهد همی آید و همی شود، پس بفرمود تا صدی بسا ختند از آن کشتگان و جامه افکندند بر پشتهاشان و هم از آن کشتگان تکیه گاهها ساختند، بر شد بر آنجا بنشست، و ایران بن رستم خود بنفس خود و بزرگان و مؤید مؤیدان بیامدند، چون بشکر گاه اندر آمدند بنزدیک صدر آمدند او را چنان دیدند، فرود آمدند و بایستادند، و ربیع مردی دراز بالا گندم گون بود و دندانها بزرگ و لبها قوی، چون ایران بن رستم او را بر آن حال بدید و صدر او از کشتگان، بازنگرید و یاران را گفت: میگویند اهرمن بروز فرادید نیاید، اینک اهرمن فرادید آمد که اندرین هیچ شک نیست! ربیع پرسید که او چه میگوید، ترجمان باز گفت، ربیع بخندید بسیار، پس ایران بن رستم ازدور او را درود داد و گفت ما برین صدر تو نیافیم که نه پاکیزه صدریست، پس همانجا جامه افکندند و بنشستند، و قرار داد بر که هر سال از سیستان هزار هزار درم بدیم امیر المؤمنین را، و امسال هزار و صیف پخرم و بدست هر یک جام زرین و بفرستم هدیه، و عهدا بر این جمله بکردند و خطا بدادند و ربیع ز آنجا برخاست و بقصه اندر شد ایمن، روزی چند بود و ز آنجا بخواش شد که به بست شود، مردمان بست فرمان نبردند و حرب کردند گفتند ما صلح می نکنیم، آخر از ایشان بسیار کشته شد و گروهی بزرگ برده کردند و به درگاه امیر المؤمنین افتادند و مردان بزرگ شدند، از آن بزرگان چون عبدالرحمن که دیر حجاج بود و سلیمان عبدالملک او را بر خراج عراقین عامل کرد و چون حصین بوالحرث و سام و سالم بن ذکوان و پسر مولی بنی مازن، که یاد کرده ایم حدیث ایشان اندر ابتداء این کتاب که ایشان بزرگان گشتند و بپیر کات اسلام و علم امراء شدند و پس از بندگی آزادی یافتند و باز ایشان را بندگان بسیار جمع شد ...

که تو او را بشناسی؟ گفتا اگر بران جمله برنشسته باشد که روز حرب بود، بدانم، عبدالرحمن بفرمود تا همه سپاه سلاح اندر پوشیدند، پس همه را بر شاه کابل عرض کرد، چون مهلب پیش آمد براسی ایل از نواده پدر خویش برنشسته، کابل شاه گفت اینک ای میر اینست! عبدالرحمن، مهلب را پیش خواند، گفت ای سبحان الله العظیم! چندین مرد دعوی کردند که این طعنمه ما کردیم و تو که کرده بودی هیچ نگفتی؟ مهلب گفت، اعز الله الامیر بحدیث علجی مفاخرتی نیاید، عبدالرحمن را آن بزرگ آمد و مهلب اندر چشم سپاه بزرگ گشت، پس چون بحرب کابل شاه عظمی رفتند، او پیش آمد بالشگر ساخته و هفت زنده پیل، با هر زنده پیل چهار هزار سوار، و حربی سخت همی کردند و سپاه اسلام از پیلان فرار همی کردند و کسی پیش دستی همی نکرد، چون مهلب چنان دید پیش دستی کرد و پیش زنده پیل اندر شد، و پیل بان پیل بروی فکند مهلب زنده پیل را براندر یکی نیزه بزد چنانکه هفت بدست نیزه به پیل اندر شد و برسد تا بدل پیل فریاد کرد، نیزه بکشید، پیل فریاد کنان باز گشت، دیسگر پیلان آن بدیدند و این پیل پاره بشد بیفتاد و بمرد، پیلان دیگر و سپاه بهزیمت باز گشتند و سپاه اسلام دست بکشتن بردند تا بسیار از ایشان بکشتند و بیشتر اسیر کردند، و وقتی چنین بزرگ بردست مهلب بود. چون کار چنین بود عبدالرحمن مهلب را آنروز سپاه سالاری داد و سپاه اندر فرمان او کرد و بهند فرستاد و خود باز گشت و اعتماد برو کرد و مهلب بزرگ شد و برفت و فتحها بسیار بود تا قنذابیل بشد و از آنجا بسلامت باغنایم بسیار باز گشت ...

آمدن عباد بن زیاد به سیستان

عباد سیستان آمد و هر روز پنج شنبه مظالم کردی و هر

بازرگانان فرا رسیدند، تکبیر کردند، کفچان چون چنان دیدند همه بهزیمت رفتند و ستوران و کالاها همچنان بگذاشتند، مهلب آن مال ایشان بدین حال بازستاند و بسیستان آمدند، آن مهتر بازرگانان پیش عبدالرحمن شد و این قصه باز گفت و شکر کرد از مهلب، اندر وقت عبدالرحمن مهلب را پیش خواند و بنواخت و عجب آمد او را از دها و خرد و شجاعت و خویشی داری او، پس گفتند که این همیشه از ما بر کناره باشد، عبدالرحمن گفت و الاشراف فی الاشراف بیشتر این مثل را سبب مهلب بود، او را خلعت داد و صد سوار خیل داد و علامت و بوق و طبل، و نام او فرمود تا در دیوان عرض فارس و فرسان نبشتند، پس چون بحرب کابل شد و سپاهها بر این گشتند شاه کابل حرب بنفس خود همی کرد، مردی بود که هیچکس بر او بری نکرد، بسیار بکشت تا بیست و اند هزار مسلمان بردست او شهید گشت، چون مهلب آن بدید حمله کرد بر شاه کابل و شاه کابل اندر آن وقت باز گشته بود سوی سپاه خویش، او را یکی نیزه زد بر پشت او آمد و نیزه بدرع اندر شد، بکابل شاه اندر نشد، بگشت و دیگر سو پیش روی او بدرع بیرون آمد، مهلب نیرو کرد که باز آرد، چندان قوت کرد که خواست که کابل شاه را از پشت اسب بر باید، تا او بقوت گردن اسب براندر گرفت، اسب بر جای ماند، آخر نیزه بر کند، و کابل شاه بتاختن از پیش او بشد، و اندر وقت کس فرستاد و صلح کرد و گفت: نه! با این چنین سپاه بحرب چیزی نتوان کرد، چون صلح بکرد پیش عبدالرحمن آمد، باز گفت که من این صلح بچه کردم که یک سوار با من چنین کرد، عبدالرحمن باز پرسید که این که بود؟ چندین مرد بیامدند و دعوی کردند که ما بودیم، عبدالرحمن گفت معنی ندارد که ده مرد بیک جسم در شود، کاری چنین کند، هم یکی بیش بوده نیست، نه دیگر دروغ همی گویند، آخر شاه کابل را گوید

حاجتی که از بخواستندی تمام کردی و عطا دادی و نیکوئی کردی بمردمان و این خبر از پیغمبر (ص) هر پنجشنبه روایت کردی؛ اللهم بارک لاملتی فی بکورها واجعل ذلک یوم الخمیس. پس اینجا خلیفتی بیای کرد و خود برفت و بکابل شد، و آنجا بقتدهار شد و سپاه هند پیش آمدند و حربی سخت کردند، آخر ایزد تعالی مسلما را ظفر داد، و عباد آنروز بر استری حرب همی کسرد بنفش خویش، و زهیر بن دوپ العدوی حرب کرد آنجا آنروز چنانکه رستم روزگار خویش همی کرد، و خانه پر ز یافتند و غنایمی بزرگ بدست مسلمانان آمد، و ابن مفرغ آنجا بود با ایشان بدین غزا، همه روز عباد را و زیاد را هجومی کردی.

پس عباد اورا بیاورد و ادب کرد و منجوس، و بدست حجامان داد، آن حجامان بر فته بودند و خوکان اهلی را سبکی بار کردند و بیاوردند، و این شاعر آن بخورد و مست گشت، دیگر روز اندر مستی اورا اسهال افتاد، کودکان نگاه همی کردند، از بس سیاهی که آن اسهال او بود و منادی میکردند بزبان پارسی که: شبت این شبت این شبت، اوجواب کرد ایشانرا هم بیارسی که: آبت و نبیذست و عسارات زیب است و دنبه فریه و پی است و سمیه هم روسپی است و سمیه نام مادر زیاد بود. پس عباد اورا مالی داد و به سوی عرب باز گردانید، گفتا مرا از تو بس.

رفتن عبدالعزیز سوی بست و کابل

او... بر راه بیابان برفت، ذیل لشگری از ترکان فراهم کرده بود، حربی صعب بکردند چنانکه مسلمانان فروماندند و خواستند که بگریزند از قوت دشمنان و شوکت ایشان، عمر بن-شان العاری مردی مرد و معروف بود با عبدالعزیز یکجا بود، حمله

شد و سپاهها رسیدن استاد با استقبال وی، تا بر نیکوتر هیأتی و کرامت و عزای ببنداد اندر شد، چون بدر رسید سپاه اورا بمیدان بداشتند، چون بحجاب برسید خواص اورا باز زدند و گفتند بنشینید، و بومسلم را تنها جدا گانه بارداد، و چون بمیان سرای اندر شد سلاح از او باز کردند و منصور بقیه اندر نشسته بود، و غلامان را ساخته کرد کشتن اورا از بیرون خرگاه، و گفته بود که چون بشنودید که من دست بردست زدم در آکید و اورا بکشید. بومسلم اندر شد و زمین بوسه داد و خواست که عذر خویش باز نماید اندر دیر آمدن، و منصور او را چیزها و سخنها سخت همی گفت و مساوی او همی بر شمرده، و بومسلم هر یکی را حاجتی پیدا همی کرد، پس دست بردست زد، غلامان را یارگی نبود که بیرون آمدندی بکشتن او، تا آن زمان که منصور قضیبی از آهن بدست اندر داشت بر سر بومسلم بزدن گرفت، و بومسلم همچنان زمین بوسه همی داد، چون غلامان بدانستند که منصور او را قضیب همی زند اندر آمدند و بومسلم را بکشتند. و این اندر آخر شعبان سنه سبع و ثلثین و مائه (۱۳۷) بود، باز منصور برخاست پس از آن که او کشته شد و دو رکعت نماز کرد و خدا را تعالی شکر کرد...

خشک شدن هیرمند و قحط و مرگی

اندر سنه عشرين و مائتی آب هیرمند خشک گشت از بست و قحطی صعب پدید آمد اندر ولایت سیستان و بست و مرگی بسیار بود، چنانکه تجار و بزرگان و خداوندان نعمت بسیار بمردند، و یکسال بماند همچنان، تا اول سنه احدى و عشرين و مائتی، و مردمان اندرین سال بسیار مال، ضعفا را بدادند، و سیاری آگاه کرد ازین حال عبدالله طاهر را، و نامه نوشت تا از بیت المال سیصد هزار درم بدرویشان دادند، و سیاری بداد تمام آن سال عثمان

کرد و ذیل هزیمت شد، و یکشت از ترکان بسیار و هزیمت کردند، و مسلمانان بسیار غنائم یافتند و بردگان بسیار و اسب و سلیح، و کار کابل و زابل اورا مستقیم گشت و غلظت سیستان باز آمد، و مردی بود عالم و اهل علم را دوست داشتی، پس روزی رستم بن مهر هرمز را المعجوسی پیش او اندر شد و بنشست و متکلم سیستان او بود، بود. گفت دهاقین راستخان حکمت باشد ما را. از آن چیز بیگویی. گفت: نادان تر مردمان اویست که دوستی بروی افتعال دارند. حقیقت، و پرستش یزدان چشم دیدی را کند، و دوستی با زبان بدرستی جوید، و منفعت خویش باز از مردم جوید، و خواهد که اذب آموزد با سانی. گفت نیز گوی. باز دهقان گفت: آبجوی خوش بود تا بدریا رسد، و خاندان سلامت باشد هر چند فرزند نراید، و دوستی میان دو تن بصلاح باشد چند بد گوی در میان نشود، و دانا همیشه قوی بود چند هوی بر و غالب نگردد و کار پادشاهی و پادشا همیشه مستقیم باشد چند وزیران بصلاح باشند...

نشستن ابو جعفر منصور برادر سفاح بخلیفتی

و نام وی عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن العباس بن عبدالمطلب بود، چون منصور بنشست حیلت کشتن ابو مسلم کرد که از وی روزگار برادر آزرده بود، و نامها بنشستن گرفت و بومسلم بمر و بود و رسولان همی فرستاد منصور سوی او و او همی نیامد، آخر سوگندان خورد اورا و عهدها گرفت بایمان مغلقه که ترا هیچ آزار از جهت من نباشد و باتو خیانت نکنم، تا یگره که بومسلم با گروهی برفت و گفت که هر چه قضاست بباشد، تا بنشاپور آمد، باز هدیهها و رسولان فراسیدند از سوی منصور، تا بهری آمد چون بری رسید رأی و خرد آنجا بگذاشت و بهمدان شد، باز هدیهها و رسولان فرا رسیدند و بخلوان شد، باز خلعتها آوردند، و بنهران

غفان را و حسین عمرو را که ققهاء فریقین بودند، تا تفرقه کردند برضعفا و اهل بیوتات که حال ایشان تباہ گشته بود...

عهد و منشور یعقوب

... باز گشتیم بخیبر یعقوب، یعقوب بنشاپور قرار گرفت پس اورا گفتند که مردمان نیشاپور میگویند که یعقوب عهد و منشور امیر المؤمنین ندارد و خارجی است، پس حاجب را گفت رومنادی کن تا بزرگان و علماء و ققهاء نیشاپور رؤساء ایشان فردا اینجا جمع باشند تا عهد امیر المؤمنین برایشان عرضه کنم.... حاجب فرمان داد که تا منادی کردند، بامداد همه بزرگان نیشاپور جمع شدند و بدرگاه آمدند، و یعقوب فرمان داد تا دو هزار غلام همه سلاح پوشیدند و بایستادند، هر یک سپری و شمشیری و عمودی سیمین یازرین بدست هم از آن سلاح که از خزانه محمد بن طاهر برگرفته بودند نیشاپور، و خود برسم شاهان بنشست و آن غلامان دو صف پیش او بایستادند، فرمان داد تا مردمان اندر آمدند و پیش او بایستادند، گفت بنشینید، پس حاجب را گفت آن عهد امیر المؤمنین بپار تا بریشان بر خوانم، حاجب اندر آمد و تیغ یمانی و دستاری مصری اندر آن پیچیده بیاورد و دستار از آن بیرون کرد و تیغ پیش یعقوب نهاد، و یعقوب تیغ برگرفت و بجنبانید، آن مردمان بیشتر بیهوش گشتند، گفتند مگر بجانها ما قصدی دارد. یعقوب گفت تیغ نه از بهر آن آوردم که بجان کسی قصدی دارم، اما شما شکایت کردید که یعقوب عهد امیر المؤمنین ندارد خواستم که بدانید که دارم! مردمان باز جای خود آمدند. پس باز گفت یعقوب: امیر المؤمنین را ببنداد نه این تیغ نشاندهست؟ گفتند: بلی. گفت مرا بدین جایگاه نیز هم این تیغ نشانده، عهد من و آن امیر المؤمنین یکی است! باز فرمان داد تا هر چه از آن

مردمان از جمله طاهریان بودند بند کردند و بکوه اسپهبد فرستاد، دیگران را گفت من داد را برخاسته ام بر خلق خدای تبارک و تعالی، و بر گرفتن اهل فسق و فساد را، و اگر نه چنین باشی ای زده تعالی مرا تا اکنون چنین نصرتها ندادی، شما را بر چنین کارها کار نیست، بر طریق باز گردید ...

اکنون بعضی از سیر یعقوب و عمرو یاد کنیم

... و از باب حفاظ هرگز تا او بود بوجه ناخفای بهیچکس نگریده نزی زن نه زی غلام، یکشب بماهتاب غلامی را از آن خویش نگاه کرد، شهوت بر غالب شد، گفتا چه باشد، تو بت کنم و غلامان آزاد کنم، باز اندیشه کرد که این همه نعمت ایزد است شاید، با آوازی بلند بگفت: لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم. تا همه غلامان بیدار شدند، او باز گفت، با مسدودان همه بسرای غمگین بسودند، کسی ندانست که چه بودست. فرمان داد که سبکری را بنخاس برید. خادم سبکری را گفت زی نخاس باید رفت به فرمان ملک، گفت فرمان اوراست اما جرم من پیدا باید کرد که چه باشد. خادم پیشرفت و بگفت... (گفت) نه بی باشد جرم او که من اندر و نیارمی دیدن از خوبی وی، سبکری گفت که اندرین نه خرد باشد و نه حمیت که مرا چنان خداوندی دارد که چندین نگرش کند، بدست کسی فکند که خدا بر انداند، و بر من ناخفای کند، یعقوب را بگفتند، و گفت بگذارید، اما جمد و طره او باز کنید و مهر سرای کنید و نخواهم که نیز پیش من آید. بکردند و اندر پیش او نیامد تا آن روز که امیر فارس فرمان یافت، گفت که شاید آن شغل را؟ گفتند سبکری که مرد با خردست. عهد نشدند و خلعت دادند، سبکری گفت که بنده می پرود، ندانند که حال چون باشد و سپیدی بریش اندر آورده، دستوری دیدار خواست و اندر پیش او شد و او را

بنواخت و باز گردانید.

اما اندر عدل چنان بود که بر خضراء کوشک یعقوب نشستنی تنها تا هر که را شغلی بودی بیای خضراء رفتی و سخن خویش بی حجاب با او بگفتی و اندر وقت تمام کردی چنانکه از شریعت واجب کردی.

اما اندر غنایت بر آن جمله بود و تفحص کار و تجسس، که روزی بر آن خضراء نشسته بود مردی پدید بسرکوی سینک نشسته و از دور سر بر زانو نهاده، اندیشه کرد که آن مرد را غمی است، اندر وقت حاجبی را بفرستاد که آن مرد را پیش من آر. بیاورد، گفت حال خویش بر گوی، گفت ای ملک فرماید تا خالی کنند، فرمود تا مردمان برفتند. گفت ای ملک حال من صعب تر از آنست که بر توانم گفت. سرهنگی از آن ملک هر شب پاهار دوش بر دختر من فرو داد از بام، بی خواست من و از دختر، و نا جوانمردی همی کند و مرا با او طاقت نیست. گفت لا حول ولا قوة. الا بالله چرا مرا انگفتی، برو بخانه شوچو او بیاید اینجای بیای خضراء مردی با سپر و شمشیر بینی با تو بیاید و انصاف تو بستاند، چنانکه خدای فرموده است. نا حفاظان را. مرد برفت. آن شب نیامد. دیگر شب آمد، مردی با سپر و شمشیر آنجا بود با او برفت و بسرای او شد بکوی عیداله حفص بدر پارس، و آن سرهنگ اندر سرای آن مرد بود، یکی شمشیر تارکش برزد و بدو نیم کرد، و گفت چراغی بفروز، چون بفروخت گفت آیم ده. آب خورد، گفت نان آور. نان آورد و بخورد، پدر نگاه کرد یعقوب بود، خود بنفس خود. پس این مرد را گفت بالله العظیم که تا بامن این سخن بگفتی نان و آب نخوردم و با خدای تعالی نذر کرده بودم که هیچ نخورم تا دل تو ازین شغل فارغ کنم. مرد گفت اکنون این راجه کنم؟ گفت بر گیر او را! مرد بر گرفت بیرون آورد،

گفت ببر تا بلب پار گین بینداز، بیفکند، گفت تو اکنون باز گرد. با مدادان فرمود که منادی کنید که هر که خواهد که سزای نا حفاظان بیند بلب پار گین شوید و آن مرد را نگاه کنید. اما اندر دهاء بدان جایگاه بود که مردی دبیر فرستاد از نشا پور که بسیستان رو، احوال سیستان معلوم کن و بیای مرا بگو. مرد بسیستان آمده و همه حل و عقد سیستان معلوم کرد و نسخهها کرد و باز گفت. چون پیش وی شد، گفت بمظالم بودی؟ گفتا: بودم. گفت هیچ کسی از امیر آب گله کرد. گفت نه. گفت: الحمد لله. باز گفت: بیای چوب عمار* گذشتی؟ گفتا: گذشتم. گفت: کودکان بودند آنجا؟ گفت: نه. گفت: الحمد لله. گفتا: بهای مناره کهن بودی؟ گفتا: بودم. گفت: روستائیان بودند؟ گفت: نه. گفت الحمد لله. پس مرد خواست که سخن آغاز کند و نسخهها عرضه کند. یعقوب گفت: بدانستم، بیش نباید. مرد برخاست پیش شاهین پتو* شد، قصه باز گفت. شاهین گفت تا بر رسم. پیش میرشد، گفت این مرد خبرها آوردست باید که بگوید. گفتا: «همه بگفت و شنیدم. کار سیستان اندر سه چیز بستست، عمارت و الفت و معاملت. هر سه بر رسیدم. عمارت حدیث امیر آست، پرسیدم که اندر مظالم هیچ کسی از امیر آب گله کرد؟ گفتا: نه. دانستم که اندر حدیث عمارت تأخیر نیست. و الفت، ابتداء آن جو بکی باشد و تعصب میان فریقین تا بر افتد و اصل جو بکی. بیای چوب عمار کودکان کنند. پرسیدم گفتا: نبود. دانستم که الفت بر جایست و تعصب نیست. سدیگر معاملت عمال

ورعیت باشد. چون بر رعیت زیادت و پیدادی باشد تدبیر خویش بیای مناره کهن کنند و آنجا جمع شوند و بمظالم شوند. چون داد نیابند هم آنجا آیند و تدبیر گریختن کنند. چون نبودند آنجا، دانستم که بر رعیت جور نیست. بیش از چه پرسم؟ ... و بسیار گفتی که دولت عباسیان بر غدر و مکر بنا کرده اند، نبیتی که با بومسلم و آل برامکه و فضل سهل با چندان نیکوئی کایشانرا اندر آن دولت بود چه کردند؟ کسی مباد که برایشان اعتماد کند!

دیگر که خود رفتی بیشتر بجاسوسی و بحرس داشتن اندر سفرها. و دیگر هر گز بر هیچکس از اهل تهلیل که قصد او نکرد شمشیر نکشید و پیش تاحرب آغاز کردی حجتها بسیار بر گرفتی و خدا را تعالی گواه گرفتی، و بدار الکفر حرب نکردی تا اسلام بریشان عرضه کردی، و چون کسی اسلام آوردی مال و فرزند او نگرفتی و اگر پس از آن مسلمان گشتی خلعت دادی و مال و فرزند باز دادی. دیگر آنکه اندر ولایت خویش هر که را کم از پانصد درم وسعت بودی ازو خراج نسیدی و او را صدقه دادی.

حدیث سیر عمرو بن الیث و کار او و چگونگی او

اما عمرو چون او برفت جهاد کرد تا پیشتری از آیین و سیرت وی نگاه داشت، و هزار رباط کرد و پانصد مسجد آدینه و مناره کرد دون پلها و میلها و بیابان، و کار خیر بسیار رفت بردست وی و قصد بیش داشت که بدان نرسید، و همت عالی داشت چنانکه مردی او را تازی دیپاء زربفت آورد بیست من پستک، فرمود تا بر رسیدند که او را اندرین چند خرج شده است. بر رسیدند، گفت دو هزار دینار، بیست هزار دینار داد او را، پس فرمود تا آن دیبا بیاورند، گفت اگر یکفلام را دهم دیگران ازین بی نصیب مانند و

* چوب عمار: بحدس شادروان استاد بهسار، داری بود که عمار را بر آن آویختند و باقی گذاشته بودند.
† مفهوم این عبارت درست معلوم نیست.

این یکی بیش نیست، پس بفرمود تا بر شمار غلامان پاره کردند هر یکی را پاره بداد .
و عمرو هیچ ضعیف را نیاز زردی و گفت پیه اندر شکم پنج شک نباشد اندر شکم گاو گردد آید .
و گفت مرغ بمرغ توان گرفتن، و درم بدردم گرد توان ساختن، و مردان را بمردان استمالت توان کردن . و گفتی اگر پیر خربار نکشد راه برد .

نسبت ازهر بن یحیی و حکایت آن

اما حدیث ازهر از ابتداء نسبت وی بگوئیم : ازهر بن یحیی بن زهیر بن فرقد بن سلیمان بن ماهان، و سلیمان و حاتم برادران بودند و حاتم جد یعقوب و عمرو و علی بود، و سلیم جد خلف بن اللیث و آن ازهر بن یحیی، و ازهر مردی گرد و شجاع بود و با کمال و خرد تمام و مردی دیر وادی بود و مملکت بیشتر بردست او گشاده شد، خویشین گانا ساخته بود، چیزهایی کرد که مردمان از آن بختندی و تواضعی داشت از حد بیرون، و از حکایتها وی یکی آن بود نادر، که روزی مردمان برخواستند اندر قصر یعقوبی، او انگشت بزفرین اندر کرده بود و انگشت او سخت کرده و آماس گرفته و پمانده، چون او بر نمیخواست نگاه کردند و آن ندیدند، آهنگری بیاوردند تا انگشت او بیرون کرد از آن و برفت، دیگر روز هم آنجا بنشست باز انگشت سخت کرده بود بزفرین اندر ! گفتند چرا کردی ؟ گفت نگاه کردم تا فراخ شد ؟ دقیقی بشعر اندر یاد کند :

شعر

بر آب گرم در ماندست پام چود زفرین در انگشت ازهر

بود . . .

و (ازهر) بحرب ذنبیل خرطوم پیلی را بشمشیر بیرون انداخت که حمله آورده بود بر سپاه یعقوب و سبب هزیمت آن سپاه بیشتر از آن بود . و رسولی از آن امیر المؤمنین بسیستان آمد اورا پسرای ازهر فرود آورد یعقوب تبجیل را . رسول ازهر را پرسید که تو امیر را که باشی ؟ گفت من ستوربان اویم . رسول بدان خشم گرفت، چون بخوان خواندند رسول را ازهر را دید با یعقوب بر خوان نشسته، رسول زمانی پیود . گفت من بخشم بودم کنون بعجب پمانده ام ، یعقوب گفت چرا ؟ گفت مرا پسرای ستوربان خویش فرود آوردی و اکنون ستوربان را بر خوان می بینم . یعقوب دانست که آن ازهر گفتست . هیچ نگفت تا خوان بر گرفتند، فرمود تا گاوان بیاوردند کارزاری و اندر افکندند پسرای قصر اندر، چون سر محکم بیکدیگر فشرده ازهر را گفت بر خیز و گاوان را باز کن . ازهر برخاست بیکدست سروی این گاو گرفت و بدیگر دست سروی دیگر و هر دورا دور داشت از یکدیگر، پس گفت زخمی بکن . یکی گاو را دور انداخت چنانکه بر پهلوی بیفتاد ، شمشیر بر کشید و دیگر گاو را شمشیری یزد و بدو نیم کرد، رسول بعجب پماند . پس یعقوب گفت اگر ستوربانست بدین مردی که تو بینی حرمت او بزد گشت تا چار تا بر خوان نشانم که چنین مرد بگارد آید و آنک ترا اندر سرای او فرود آوردم تبجیل را بود، اما او پسرعم منست نه ستوربان، ولیکن عادت دارد چیزها گفتن که خلاف خرد باشد و تکلف گوید، و من دانم که او بخردست و از چنین حدیثها مستغنی است . پس رسول بدان شاد بود و امیر یعقوب را خدمت کرد و شکر کرد ، و همچنین قصهها و اوسیا رست اندر جریها باوقات ، اما شرط ، اندر اول کتاب اختصارست تا خواننده را ملالت کم گیرد انشاء الله تعالی .

دیگر، روزی یعقوب بنماز آدینه می آمد، ازهر اندر پیش برسم خدمت می شد ، یکی روستائی ازهر را سلام کرد دو پای بی شلوار و پوستینی روستائی از پس گردن و از قراپتان او بود ، حدیثها می پرسید از وی ، باز گفت ترا دشوار باشد دویدن ، از پس من بر نشین تا ترا آسان تر باشد، روستائی بر نشست، یعقوب بدید راه بگردانید، و ازهر همچنان بنماز شد ، چون باز گفتند گفت ای امیر همه هنری، اما این حسد در تو موجود نبود که من اندر موکب تو صد هزار سوار و ده هزار غلام می بتوانم دید، تو مرا بر یوری نیارستی دید تا راه بگردانیدی، یعقوب بسیار بخندید هر چند عادت او نبود خنده کردن .

دیگر، که روزی از شکار می آمد، پیر زنی دید و چیزی اندر بغل گرفته، گفتا : زالا چه داری ؟ گفت : نکانک و پزند ، گفت : بیار . پیش او اندر نهاده اسب داشت و بخورد و پیر زن را بر جنبیت نشانند و بخانه برد و گفت قصه خویش باز گوی ، گفت پسری دارم بزندان اندر، و بخونی متهم است و فردا قصاص خواهند کرد ، پس از هر چیزی که اندر خورگرما بود طبقی نیکو راست کرد و با پیر زن بزندان فرستاد و گفت من فردا پسر تو را رها کنم انشاء الله .

دیگر روز مظالم بود آتجارت اندر پیش امیر عمرو، گفت آن مرد را بمن ارزانی باید کرد، عمرو گفت که این کار خصمانست خصمان را بخواند و بدوا زده هزار درم مرد را باز خرید ازهر و گفت من نکانک و پزند زال خورده ام ، عمرو سیم از خزینه بداد و مرد را بگذاشت و خلعت داد، و او را مولی الا زهر خواندند، پس از آن معروف گفت و از بزرگان یکی گشت اندر حدیث عمارت ، و سروکیل ازهر بود ، و چنان شد که عمرو را با همه لشکر پیوند مهمان کرد ، و امیری آب در طعام بوی دادند ، چندین وقت او

حدیث ماکان با امیر یو جعفر . . .

. . . بدانک رسولی فرستاد سوی ماکان ، بمیان زره رسول بدیره بوالحسین خارجی آمد، بوالحسین گفت کجا زوی ؟ گفت نزدیک ماکان همی فرستد ملک بنده را بر رسولی . بوالحسین مزاح بود، گفت :

شعر

فالی بکنم ریش ترا یا رسول ریشت بکنم ماکان پاک ازا صول
رسول برفت نزدیک ماکان شد، و ماکان او را بنواخت و برو نیکوئی کرد، آخر شبی شراب خورد و تافته گشت، فرمان داد تا ریش وی بستر دهند، دیگر بهیاری زان پیشمانی خورد و رسول را خلعتها داد و مالها و بسیار وعذرها خواست، و بداشت تا ریش وی بر آمد و بر قضاء حاجت باز گردانید، و عذرها همی خواست، رسول گفت ترا ای امیر اندرین هیچ گناه نبودست الا این فالی بود که بکردند بسیستان، و فال کرده کار کرده بود؛ چون رسول بسیستان باز آمد، جاسوس امیر با جعفر را آگاه کرده بود، از رسول باز پرسید، قصه باز گفت ، بوالحسین خارجی را بخواند، وی انکار کرد، و امیر هزار سوار بساخت و نگفت که همی کجا روم و پانصد جمازه و پانصد مرد پیاده بر نشانند ، و بیابان کرمان بر گرفت، مردمان گفتند مگر سوی کفجان خواهد شد، هیچ کس را خبر نبود تا شبی خون کرد بری و ماکان را بگرفت و بسیستان آورد، و خزینه و مال او بر گرفت و هزار اسب تازی و پانصد شتر آورد، و اینچنان از هزار هزار درم بگرفت، پس بنواخت و بگذاشت و مهمان کرد باز بستی برو خویشتن متغیر گردانید و بفرمود تا ریشش بستر دهند، دیگر عذرها بسیار خواست و نیکو همی داشت تا باز ریشش بر آمد، آنگاه خلعت داد و باز گردانید .

حدیث نصر بن احمد با امیر بوجعفر

این خبر بمجلس امیر خراسان بگفتند، او را عجب آمدان همت و مروت و شجاعت او، و ما کان را دشمن داشتی امیر خراسان، یکروز شراب همی خورد، گفت همه نعمتی ما را هست اما بایستی که امیر با جعفر را بدیدیمی اکنون که نیست باری یاد او گیریم، و همه مهمتران خراسان حاضر بودند، یاد وی گرفت و بخورد و همه بزرگان خراسان نوش کردند، آنگاه که سیکی بدو رسید جام سیکی سر مهر کرد و ده پاره با قوت سرخ و ده تخت جامه پش بها و ده غلام و ده کنیزك ترك همه باحلی و حلل و اسبان و کمرها، نزدیک وی فرستاد ب سیستان و رود کی این شعر اندرین معنی بگفته بود، بفرستاد . . .

مادر می را بکرد باید قربان بیچۀ او را گرفت و کرد بزدان (و نود و سه بیت دیگر و از آنجمله :)

خود بخورد نوش و اولیاش همیدون

گوید هریک چومی بگیردشادان شادی بوجعفر احمد بن محمد

آن مه آزادگان و مفخر ایران الخ

ابتداء جلوس ترکان بر سجستانیان

... و چون بر منبر اسلام بنام ترکان خطبه کردند، ابتداء محنت سیستان آنروز بود، و سیستان را هنوز هیچ آسیبی نرسیده بود تا این وقت، و اندر جهان از روزگار یعقوب و عمرو هیچ

* چون این قصیده معروف است حذف شد، گرد آورنده ك. ك.

نامها و رسولان فرستاد سوی وی، قبول نکرد و نیامد، و گفت بد کردی که این دولتی است شده، و ممکن نیست که این کار پیش شود، و غلامان امیر خلفی سواری صد نزدیک امیر احمد آمدند - [بوالحسن کاشانی] - چون ارسلان زنگی که نقیب بود و سرهنگان معروف، و او برندان اقامت کرد تا اولیاء سلطان از فرا و اوق و پیش زره با او جمع شدند، پس قصد قصبه کرد و برفت بالشکر سلطانی یکجا قرار گرفت، و بویگر حرب فرو گرفت و سپهسالاری وی بوالحسن حاجب داشت، و فریه گران بر پاره شدند، و هر روز حرب همی کردند، چون خبر بفرین شد با سعید حسین و بوعلی بوالحسن با قبجی دو سرهنگ بزرگ بودند، با فوجی سپاه محمودی ز آنجا بیامدند، و خبر بازگشتن سلطان یافته بودند از هندوستان، و سپاه محمود از در نوایست آن روز درآمد، و مردم انبوه بود از پیاده با امیر احمد بوالحسن کاشانی و بسیار مردم عام کشته شد از مردم سیستان، و بوالحسن بوعلی با قبجی هم اندر آن روز در پارس و در کرکوی بگرفت، و با سعید حسین در طعام، و بویگر را و مردم او را اندر حصار کردند، و ایشان حصار بگرفتند و شهر و قصبه سپاه سلطان و عیاران، و امیر احمد بوالحسن کاشانی بدر فارس فرود آمد و بوالحسن بوعلی با قبجی بدر کرکوی، و با سعید حسین بدر طعام، و در حصار محکم فرو گرفتند، و این همه آخر شعبان سنه ثلث و تسعین و ثلثمائه بود و هر روز بر کوره حرب کردند، تا دیگر روز عید گو سپند کشان سلطان محمود فرار رسید با سپاه بسیار و خلفا باد فرود آمد، و دیگر روز بر نشست و بلب پار گین پیرامن حصار همه بگشت و نگاه کرد و تدبیر حسرب و حصار سدن آغاز کرد و منجنیقها بر نهاد و کورها بیستن فرو گرفت و اندر پار گین برهر روی برابر ارک منجنیقی عروس بر نهاد و بینداخت، و پاره از خضراء ارک فرود افکندند، محمود

شهری آبادان تراز سیستان نبود، و دارالدوله گفتندی نیمه وزرا، تا آن روز که امیر خلف را از سیستان بیردند بخلاف که مردمان برو کردند، تا دیدند آنچه دیدند و هنوز می بینند، و ایزد تعالی داند که چند روزگار برگردد، و این کار هم بر این جمله بود تا جمادی الآخره هم این سال، شبی که هیچ خبر نبود، تا غوغاء شهر و عیاران بخوج بانگ بر آوردند و شهر بپاشفت، که آن سرهنگان و عیاران که سلطان محمود ایشان را بر خویشتن برده بود باز آمدند که ایشان را بیست و غزنین گذاشته بود، و خود به هندوستان فروشد چندان که هیچ خبرس او نیامد، ایشان را ظن افتاد که مگر محمود برفت و سپری شد، طمع فساد ایشان را بز گرفت، و بویگر عبدالله که نیره امیر خلف بود از سوی دختر و بوالحسن حاجب، آن عیاران را بیاوردند، و مردم جمع کردند و طبل نیافتند دبه بزرگ برگرفتند و بزدند و بانگ بویگر کردند، و شارسن بگرفتند و قصد قبجی کردند، و قبجی و لشکر بر نشستند اندر شب و بهزیمت از شهر بیرون شدند و بکر کنگ و کسوی میار فرود آمدند، و امیر بویگر بقلعه ارگ اندر شد و آنجا بنشست و مردم با او جمع شد، روز آدینه او را خطبه کردند، و محمود فرمان داده بود تا باره شهر را رخنه بسیار کرده بودند بگاه بازگشتن از سیستان، تا فسادوی تولد نکند، بویگر بفرمود تا راست کردند، و سپاه سلطان بکر کنگ فرود آمده بود، و مردم بسیار از ایشان نحو هزار سوار بمشیتی رفته بودند اندر نواحی سیستان، و بیشتر هندوان کافر بودند؛ بیشتری از ایشان بکشتند و اسب و کالا بستند اندر پیش زره، و با دار بوالفضل و با دار مظفر پسران با نصر بوالعباس و با سق عروه و سواری صد از آن بزینهار امیر ابوالحسن کاشانی شدند، که او با مردی دوهزار پیش زره بود، و اندر سلطان عاصی نشد بل که یاری سپاه او کرده، و امیر بویگر

گفت بفال نیک آمد، ظفر ماراست، چون پنج روز از عید بگذشت روز آدینه بود اندر مسجد جامع سیستان هیچکس نماز ننگارد از شکسته دلی مردمان شهر و حصار، چون شب شنبه بود گاه نماز خفتن، بوالحسن کاشانی گفتندی عیاری دوست با سعید حسین بود، در طعام بگشاد و بانگ محمود کرد و بویگر را و گروه او را هیچ خبر نبود تا همه غلام سرای محمود بقلعه بر شدند و بر پاره بر آمدند و طبل زدند و بانگ محمود کردند و غارت و سوختن فرو گرفتند و با زارها و سراپا بسوختند و مسجد آدینه غارت کردند و در حلوا گران بسوختند و علوی خباز را بکشتند اندر در مسجد آدینه و اندر کلیسا ترا کشتند، و مردم مسلمان را اندر خانه او بکشتند، و پیش کسی نکشتند که غرض غارت بود نه کشتن، چون روز خواست بود منادی کرد که غارت بیش مکنید و مردمان را امان داد و آن ناپره فرو نشست، و بویگر و بوالحسن حاجب بر ارک بودند. دیگر روز بجان نشان زنهارداد، فرود آمدند و مدتی سیر بود اینجا، پس برفت و امارت و خطبه دیگر راه قبجی را دادند و عامل محمد با حفص کلانه را کردند، شش روز مانده از ذی الحجه سنه اربع و تسعین و ثلثمائه.

آمدن یاقوتی دفت اول سیستان

روز پنجشنبه هشتم رجب سنه ست و اربعین و اربعمائه . و نه روز بود سیستان با دوهزار سوار مهمان امیر اجل رسید ملک مؤید ابوالفضل رحمه الله، که البته اندر همه سیستان از هیچکس یکمن گاه نشتند و هیچکس را بیک دانگ زیان نکردند، و روز شنبه هفدهم رجب برفت بسوی مکران و بکران و سرا خطبه کردند و خواهر امیر مهیارا بزنی بوی دادند، و باز گفت و خود برا نیابان کرمان بقاین رفت و لشکر وی بیشتر از سیستان باز

تغیله تاریخی سیستان

خندیده: طنین افکنده ، نافذ
 بدآگوش : به آغوش
 بهره : فهرج بلوچستان
 دهقان: مقصود فتودالهای
 اواخر دوران ساسانیان و
 صدر اسلام در ایران
 فرادید نیاید: بچشم نمیآید
 وصیف: غلام نابالغ
 عامل: مأمور وصول مالیات
 گنجان: عشیره راه زن در حدود
 بلوچستان
 تکبیر: نام خدای بزرگ را
 بصدای بلند گفتن
 دها: زیرکی
 برکناره: کناره گیر
 درخ: زره آهن
 اعز الله الامیر: خداوند امیر را
 از جمنده دارد
 رعایج: مردم کافر عجمی
 مفاخرت: فخر کردن، بر خود
 بالیدن
 زنده بیل: فیل بزرگ فیل تر
 بدست (بفتح اول و ثانی): وجب
 غزا: حرب

حدیث: داستان ، حکایت
 تعریض: بکنایه سخن گفتن
 بلدان: شهرها
 زرا بریز: طلافی که باشتن
 ریگ و ماسه بعضی رودخانه
 ها بدست آورند
 وقت زوال: بعد از ظهر
 زرسای: زرخالص
 مردار: حیوانات مرده، لاشه
 ذبیحت: حیوان سر بریده، قربانی
 دین مزدینسان: دین زرتشتی
 ملازمت: خدمت و بندگی و
 اطاعت
 پتیاره: آفت ، نکبت ، زشت
 فریب ودغا
 فر: پرتو ، شکوه
 کیل: ظرف عیار
 علف: بار، علف بمعنی خوار
 عام
 مستحاج: بر آورده
 پلاس: پارچه خشن
 گبرگان: گبرک را بطور تحقیر
 به زرتشتیان میگفتند
 روش: نور، فروغ

بر: نیکوکاری ، هدیه
 تافه گشتن: برافروخته شدن
 بر قضاء حاجت: نیازمندی،
 بر آورده ، مقضی المرام
 جمازه: شتر تیزرو
 گنجان: قبیله راهزنی بود در
 بلوچستان
 متغیر: دگرگون شده
 حلی و حل: زیور و لباس
 همیدون: همچنین
 مه: بزرگ
 دانگ: يك ششم
 نقیب درگاه: رئیس دربار
 مکاشفت: دشمنی ظاهر کردن
 غوغا: ازدحام مردم
 عیاران: مردان زیرک و جوانمرد
 خوج: حومه زرنج
 دبه: ظرف چرمی یامسی برای
 شراب و روغن و غیره
 باره: حصار ، دیوار قلعه
 نحو: قریب
 بمشیتی: برای کاری
 بادار: نشی برای اعیان و
 مالکان
 برنیهار شدن: پناه بردن ،
 امان خواستن

بنجشك: گنجشك
 استمالت: نوازش، خاطر نوازی
 كانا: نادان و ابله
 زفرین: حلقه زنجیر در
 آماس: ورم
 گرم: غم و اندوه و زحمت
 سخت و گرفتگی دل
 قرا بتان: نزدیکان
 ریور: ؟
 تكانك: نوعی خوراکی
 پزند: بكنوع سبزی صحرایی
 كه در آتش كنند
 جنبیت: اسب یدك
 ارزانی کردن: بخشیدن
 مولی: صاحب، مالك، آزاد
 كنده ، آزاد کرده
 تبجیل: تعظیم و تكريم و گرامی
 داشتن
 ستوربان: مهتر، چاروادار
 گاوکارزاری: گاو جنگی
 سروی: شاخ
 تكلف: كوشش با ظاهر سازی
 و ریا
 مستغنی: بی نیاز
 دیره: دیزه: قلعه، کلاته
 مزاج: شوخ

ناحفاظی: بی عفتی
 نخاس: ستور فروش و بنده
 فروش
 خضراء: سبزه، چمن، باغچه
 حمیت: غیرت و تنگ وعار
 نگرش: مواظبت، تیمار، نگاه
 داری
 جعد: پیچ مو
 طره: زلف
 خالی کردن: خلوت کردن
 تارك: فرق سر، توده و پشته
 نسخه کردن: صورت کردن،
 یادداشت کردن
 عمارت: آبادانی
 الفت: انس
 جوبك: میدان بازار شهر
 غدر: خیانت ، فریب
 حرس: نگهبانی
 اهل تهلیل: گویندگان
 لا اله الا الله
 وسعت: گشادگی ، ثروت
 دون: گذشته از....
 میل: علامتی که برای
 راهنمایی مسافران در بیابان
 گذارند.
 تایدیا: طاقه پارچه ابریشم

سبکی: شراب ، شراب مثلث
 شرعی که جوشانده و نوشش
 بخار شده باشد.
 زبیب: مویز و کشمش و انجیر
 سمیه: نام مادر زیاد بن ابیه
 است.
 سلیح: اسلحه
 افتعال: از روی ساختگی
 چشم دیدی: ریا
 ایمان مغلفه: سوگندهای محکم
 در: دروازه قصر
 حجاب: پرده
 حجی: دلیل
 مساوی: بدکرداریها
 قضیب: میله ، چماق
 مرغی: مرگ و میر
 فریقین: دشمنان ، دو طرف
 دشمن
 تفرقه کردن: تقسیم کردن
 اهل بیوتات: خانواده داران
 عهد و منشور: پیمان و فرمان
 خارجی: منسوب به گسره
 خوارج که فرقه ای بودند
 اسلامی
 نصرت: یاری
 حفاظ: عقیقی

فریه گران: کسانیکه در جنگ
بدشمن دشنام میدادند و
لغت میکردند - مخصوصاً
در جنگ حصار

عید گوسپندگان: عید قربان
کورها: زمین شکسته و سنگر
پارمین: خندق آب، گودال

فاضل آب

منجنیق عروس: منجنیق بسیار
بزرگ که پانصد مرد آنرا
میکشیدند.

نایره: فتنه، شعله، آتش؛ دشمنی
یسیر: سرگردان